

لیلا مردانی



تهران ۱۴۰۲

:	سرشناسه
:	عنوان قراردادی
:	عنوان و نام پدیدآور
:	مشخصات نشر
:	مشخصات ظاهری
:	شابک
:	وضعیت فهرست‌نویسی
:	یادداشت
:	موضوع
:	موضوع
:	رده‌بندی کنگره
:	رده‌بندی دیوینی
:	شماره کتاب‌شناسی ملی



نویسنده:

ناشر: انتشارات

شمارگان: چاپ اول

نوبت چاپ: زمستان ۱۴۰۲

قیمت: تومان

شابک: - - ۹۷۸-۶۰۰-

« هوالمحبوب »

به یاد آبا جان

عشق تعبیر قشنگی ست

برایم از تو

ورنه کمتر سخنی

بود که معنای تو داشت

۱

رفته بود پیش آرایشگری که مه‌لقا بهش معرفی کرده بود؛ بالای میدان پونک. "ثریا" آرایشگر مه‌لقا، موهایش را خوشگل کوتاه کرده و سشوار کشیده بود اما قبل از این که از آرایشگاه بیرون بیاید، باران شروع شد. هر چی منتظر شد، اسنپ درخواستش را قبول نکرد. منشی سالن به آژانس زنگ زد اما ماشین نداشتند.

از ساختمان که بیرون آمد، باران تند شده بود و تا برسد کنار خیابان موهای سشوار خورده‌اش چسبیده بود کف سرش؛ از شب قبل چشم‌هایش می‌سوخت و حالا عطسه‌های پشت هم مطمئنش می‌کرد سرما خورده. کنار خیابان شروع به راه رفتن کرد انگار با این کار می‌توانست از باران تند و اوریبی که می‌بارید در امان بماند. زانتیایی از کنارش گذشت، ایستاد و دنده عقب گرفت. نمی‌توانست فرزان باشد. فرزان گفته بود نمی‌تواند بیاید دنبالش. به سمت مخالف راه افتاد؛ ماشین هم دنده عقب گرفت. آوینار قدم تند کرد.

—آوینار!

برگشت و با دیدن فرزان چشم‌ها و لب‌هایش باهم خندیدند. فرزان یک دستش را سایبان سرش کرد و به طرفش آمد. آوینار با ابروهای بالا رفته و چشم‌های درشت شده، دستش را بلند کرد تا شالش را که از روی سرش بلند شده بود، بگیرد اما قبل از او، فرزان شال را توی هوا گرفت.

— بیا سوار شو.

همان چند قدم مانده به ماشین را دویدند. فرزانه او را نشاند توی صندلی مسافر و در را بست. وقتی پشت رل نشست، نگاه آوینار به خیابان بود که داشت توی غبار محو می‌شد.

به فرزانه نگاه کرد.

— داره زلزله میشه؟ نگاه کن آسمون نارنجی نارنجیه؛ ای وای! اگه زلزله باشه، نباید سوار ماشین می‌شدیم. مگه نشنیدی تهران پر از گسله؟ بیا بریم پایین.

دستش را به طرف دستگیره‌ی در برد اما فرزانه قفل مرکزی را زد.

— آرام باش عزیزم. این فقط یه طوفانه؛ زود تموم میشه.

اولین بار بود آوینار همچین طوفانی را می‌دید. نمی‌توانست باور کند اوضاع به همان خوبی که فرزانه می‌گوید، باشد. سر جاش صاف نشسته و آماده‌ی فرار بود!

— مگه میشه؟ نگاه چه غباری شده؛ ندیدی تو فیلم قبل از زلزله...

— نگاه آوینار! من رو نگاه کن؛ چند دقیقه دیگه همه چی مرتبه؛ بهت قول میدم.

پرایدی به سرعت از کنارشان گذشت. نگاه آوینار آن را دنبال کرد.

— اون ماشین... انگار باد داره می‌برتش! ای وای الان چپ میکنه! وای خدا!

دست فرزانه جلوی چشم‌هاش قرار گرفت و آوینار ندید که پراید به گاردریل وسط خیابان کوبید و به دنبال آن، یک پژو هم محکم به آن خورد؛ اما ماشین‌های بعدی هرطور بود قبل از رسیدن، ترمز گرفتند و فقط چند ثانیه بعد پراید و پژو بین ماشین‌های دیگر و غباری که همه‌جا را گرفته بود، دیده

نمی‌شدند. نگاهش به کف دست فرزان بود که هنوز جلوی چشمش بود و جرات نداشت آن را پس بزند.

— چپ کرد، نه؟

— باد شدید؛ پرایدم سبک. احتمالن سرعتم داشته.

و دستش را از جلوی چشم او برداشت.

اوینار دوباره عطسه کرد. با این که ژاکت داشت اما لرز افتاده بود به جانش.

دست‌هایش را گذاشته بود روی بازوهایش و خم شده بود توی خودش.

فرزان اورکتش را از صندلی عقب برداشت.

— این رو بپوش.

— بندازش رو شونه‌م.

فرزان کت را انداخت روی شانه‌های او و دو پرش را به هم برساند. بخاری

ماشین روشن بود اما باز هم چند لحظه بعد دندان‌های اوینار به هم می‌خورد.

— سرما خوردی؟

— آره فکر کنم. از دیشب چشم‌ام می‌سوزه.

سربرگرداند و به فرزان نگاه کرد:

— من دکتر نمی‌رم!

فرزان لبخند زد.

— بعدن درباره‌ش حرف می‌زنیم.

— جدی می‌گم. می‌خوام برم خونه. عمه مونس برام جوشونده درست می‌کنه.

و دوباره عطسه کرد.

نگاه فرزان به پیاده‌رو بود و کافه‌ای که حتی توی غبار با نئون قرمز تابلوش،

خودش را نشان می‌داد.

قفل در را زد و دستش به طرف دستگیره‌ی در که رفت، چشم‌های اوینار گشاد شد.

— کجا میری؟

— برمیگردم.

— منم میام.

پیاده که شدند، فرزانه کلاه اورکت را برگرداند روی سر او و دویدند طرف کافه. جز آن دو، مشتری دیگری نبود و خیلی زود قهوه‌شان آماده شد. فرزانه گفت:

— جای نداشته‌ن.

— عیب نداره. فقط میخوام گرم بشم.

دست‌های او را چسباند به دیواره‌ی فنجانه و کمی ازش خورد. زبانش سوخت اما انگار به جای خون منجمد، قهوه‌ی گرم جاری شد توی رگ‌های او. با اشاره به فنجانه قهوه گفت:

— به موقع بود.

لبخند زد. مثل همان لبخندی که از روز اول، دل فرزانه را برده بود. همان روزی که با چشم‌های پف کرده، از در کلاس تو آمد. خواب مانده بود. فرزانه را که دید، گفت:

— انگار اشتباه اومدم!

"بخشیدی" گفت و خواست برگردد که چشمش به بچه‌های کلاس افتاد.

دوباره برگشت طرف فرزانه:

— انگار درست اومدم!

و لبخند زد. فرزانه گفت:

— تا کی میخواین وقت کلاس رو بگیرین؟

ابروهای اوینار بالا رفت:

— میتونم بشینم؟!

فرزان با دست اشاره کرد که بنشیند. بعد رو به دانشجوها به صحبتش ادامه داد که صدای آهنگ اسپانیایی پیچید توی کلاس و همزمان صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد.

سر اوینار توی کوله‌اش بود. آخرش هم کوله را برگرداند روی میز تا توانست گوشی‌ش را پیدا کند. سرش را بلند کرد، به فرزان که ساکت بهش خیره مانده بود، لبخند زد و گفت:

— خاموشش کردم!

دو روز بعد او را توی پاگرد دید؛ وقتی پایش را به جای پله، توی هوا گذاشت و بعدش شش، هفت پله را باهم پایین آمد و همزمان صدای جیغ دوستش را بلند شد:

— اوینار!

اوینار تا چند لحظه نشسته بود کف پاگرد. وقتی فرزان دستش را به طرف او دراز کرد، دستش را گرفت و بلند شد. چشمش که به استادش افتاد، صورتش قرمز شد اما فرزان دید که خنده را پشت لب‌هایش نگه داشته و در حال بالا آمدن از پله‌ها، صدای خنده‌ی بلندش را می‌شنید. دوستش می‌پرسید:

— چرا می‌خندی؟

— نمی‌دونم.

و باز می‌خندید.

روزی که برای کنفرانس تعیین کرده بود، ساکت‌ترین روز کلاس بود. وقتی از توی دفتر اسم او را خواند، همه نفس راحتی کشیدند.

اوینار از جا پاشد. چشم‌های گردش، گردتر شده بود وقتی دستش را به طرف سینه برد:

— من استاد؟

— اگه اوینار مقامی شماييد، بله!

صدای نجوای دوستانش آمد و او با ورقه‌هایی توی دست، آمد پایین کلاس. فرزانه دست به سینه شد:

— بفرمایید.

— بله.

لبخند داشت پشت لب‌های بسته‌اش. نگاهی به نوشته‌هاش انداخت و نگاهی به بچه‌ها.

— وضعیت حقوقی معاملات معارض با وعده یک طرفه ... این... این موضوع کنفرانسه منه.

با لب‌هایی که به هم می‌فشرد، از کنار چشم نگاهی به فرزانه کرد. دوباره به بچه‌ها نگاه کرد.

— منتظریم خانم مقامی.

— می‌خوام ... می‌خوام با یه مثال شروع کنم.

با ابروهای نزدیک به هم، نگاهی به ورقه‌های توی دستش کرد.

— یه مغازه‌دار انگشتی رو به شخصی به عنوان وعده یه طرفه داده...

ساکت شد و سعی کرد نفس عمیقی بکشد.

— اگه آماده نیستین...

— نه، نه. آمادم به خدا اما شما اون قدر جذابید که...

چشم‌هاش تا جایی که جا داشت، باز شد و دستش را کوبید روی دهن نیمه‌بازش!

صدای قهقهه‌ی بچه‌ها دستپاچه‌ترش کرده بود. قدمی به طرف فرزانه برداشت. برگشت و قدمی به طرف بچه‌ها برداشت. دست‌هاش را توی هوا تکان می‌داد:

— نه، نه. می‌خواستم بگم با جذبه‌اید ...

به فرزانه نگاه کرد که لبخند مهارشده‌ای داشت.

دست‌هاش را در امتداد پهلوش پایین آورد. میان صدای خنده‌ی بچه‌ها که قطع نمی‌شد، به فرزانه نگاه کرد:

— به خدا نمی‌خواستم اون رو بگم.

فرزانه از جا بلند شد. رو به بچه‌ها گفت:

— ساکت... ساکت لطفن... بچه‌ها!

اما تا وقتی به آخر کلاس برود، صدای خنده‌ی تک و توک بچه‌ها هنوز می‌آمد. روی نیمکت خالی آخر کلاس نشست و گفت:

— ادامه بدید.

اوینار با تسلط بیشتری شروع کرد. هر از چند گاهی که نگاهی به فرزانه می‌افتاد، با لبخند مهارشده‌ای، قرمز می‌شد.

روزی که حالش بد شد، از اول کلاس، اوینار همیشگی نبود. فرزانه دید که سرش را روی میز گذاشته و بهش تذکر داد. وقتی سرش را بلند کرد، چشم‌های کسی را داشت که تمام شب بی‌خوابی کشیده باشد.

وسط کلاس، مونا فرحی آمد توی حرف فرزانه و گفت حال اوینار بد است و می‌خواهد از کلاس بیرون برود.

— میتونه بره.

اوینار در حالی که دست‌هاش را گرفته بود دو طرف سرش، خودش را رساند پایین کلاس اما برای یک لحظه تعادلش را از دست داد. بچه‌ها از جا بلند شدند. فرزانه دو قدم برداشت و او را توی بغلش گرفت که انگار از زور درد نمی‌توانست چشم باز کند. بعد... قفسه‌ی سینه‌اش بالا آمد و روی فرزانه عق زد. همه‌ی زرداب توی معده‌اش روی پیراهن سفید فرزانه بالا آمد. چشم که باز کرد، مثل کسی که روح از بدنش بیرون رفته باشد، نگاهش به پیراهن او ماند. فرزانه نجواطور گفت:

— ایراد نداره.

اوینار دست‌هاش را از پیراهن او که محکم توی مشت‌هاش گرفته بود، جدا کرد و دوید بیرون از کلاس. دو جلسه‌ی بعد او را ندید.

یوسفی، نماینده‌ی کلاس گفته بود:

— بعد از اون روز تا دو روز دانشگاه نیومد؛ حالام که اومده، توی کلاس حقوق مدنی شرکت نمی‌کنه.

گفته بود اوینار می‌گرن دارد. وقتی می‌گرنش عود می‌کند تا یکی دو روز درگیر می‌شود.

— بهش بگید حتمن جلسه‌ی بعد باشه وگرنه عملن حذف میشه.

اما یوسفی گفت:

— حتی اگه حذف بشه، فکر نمی‌کنم بیاد.

فرزان به دفترش که رسید، به شماره‌ی او که روز قبل پیدا کرده بود و توی گوشی‌ش سیو کرده بود، نگاهی کرد. چند بار انگشتش رفت برای گرفتن آن اما منصرف شد.

از دفترش که بیرون آمد، او را توی راهرو دید. چشم اوینار که بهش افتاد، برای چند لحظه سر جاش ماند. خواست برگردد که فرزان گفت:

— صبر کن.

کمی طول کشید تا اوینار به سمتش برگشت.

— می‌دونی اگه فردام غیبت کنی، حذف میشی؟

— مهم نیست.

نگاهش به پایین بود:

— ترم دیگه برمی‌دارم.

— اگه حقوق مدنی هشتم با من بود چی؟

اوینار با نگاه گذرای گفت:

— عیبی نداره. تا اون موقع بهتر می‌شم.

فرزان قدمی به طرف او برداشت و با مکث گفت:

— اون وقت من باید تا اون موقع چیکار کنم؟

اوینار سرش را بالا آورد و نگاهش میان چشم‌های شوخ او گشت.

نگاه‌شان برای چند لحظه بهم ماند. چیزی مثل لبخند توی صورت فرزان بود.

— برگرد سر کلاس. باشه؟

و چون اوینار چیزی نگفت، دوباره تاکید کرد:

— باشه؟

اوینار مثل کسی که سحر شده باشد، به تایید حرف او سر تکان داد.

— خوبه.

وقتی از کنارش گذشت، اوینار هنوز سر جاش ایستاده بود و لبخند فرزانه پهن بود روی صورتش.

۲

اوینار دومین لیوان قهوه را با آرامش بیشتری خورد.

— فکر کردم نتونی خودت رو برسونی.

— مگه میشه شما امر کنی و من نیام؟

لبخند زدند.

— ده دقیقه قبل از این که ببینمت، رسیدم. اما هر چی زنگ زدم، جواب ندادی.

— گوشیم سایلنت بود.

و با نگاهی به بیرون گفت:

— راست گفتیا داره تموم میشه انگار.

تلفن فرزانه زنگ خورد.

— بله ... جواب دادید؟ ... نباید جواب می‌دادید اما مهم نیست. معلومه نگران

شده؛ این نشونیه خوبی.

داشت با موکلش حرف می‌زند.

اوینار فکر کرد هر وقت که نگاهش را از او می‌گیرد، آدم دیگری می‌شود.

مه‌لقا گفته بود:

— تا حالا بهت لبخندم زده؟

آذر می‌گفت:

— رمز موفقیت چی بود لعنتی؟!

اوینار یاد شبی افتاد که روی تختش به هر طرف برمی‌گشت و هر قدر که

چشم‌هاش را بیشتر روی هم فشار می‌داد، بی‌فایده بود. فرزانه نامی جلوی

چشمش بود و صدا و کلمه‌هایش توی گوش اوینار وقتی گفته بود:

"اون وقت من باید تا اون موقع چیکار کنم؟"

آنقدر از این دنده به آن دنده شد که از تخت افتاد پایین و صدای "آخس"

نادیا را به اتاقش کشاند.

توی سلف دانشگاه، آذر گفته بود:

— جمله‌ش واضح نبوده!

چشم‌هاش را ریز کرده بود:

— نگفته مثلن با دل تنگ واسه تو چیکار کنم که، گفته؟ نه؛ مدیونی فکر کنی

حسودیم شده‌ها ولی ...

بچه‌ها سری تکان داده بودند:

— اصلن، اصلن!

مه‌لقا گفته بود:

— تو نیت این بود که استاد جنتلمن‌مون دست سال بالایا نیفته که نیفتاد.

دیگه چه فرقی می‌کنه این از خودگذشتگی رو تو بکنی یا اوینار؟

آذر انگشت اشاره‌اش را توی هوا به طرف مه‌لقا و به نشانه‌ی تایید حرف او

تکان داده بود:

— همینه. همون بهتر که این ماموریت خطیر رو دوش اوینارِ عزیز دل‌مون

باشه!

فرزان تماس را که قطع کرد، با نگاهی به خیابان گفت:

— فکر کنم دیگه بتونیم بریم.

بلند که شدند، دوباره کلاه اورکت را روی سر اوینار کشید و با لبخند روی

صورتش پایین آورد و بعد برای چند لحظه نگاهش به لب‌های او ماند که از

همه‌ی صورتش معلوم بود. کلاه را رها کرد. آب دهنش را قورت داد و سر

برگرداند:

— بریم.

توی ماشین، فرزان با نگاهی به او که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده

بود، گفت:

— بریم پیش دکتر؟

— نه.

— داروهات رو بگیریم ...

— نه.

و عطسه کرد:

— لباسام خیسسه. بدتر از اون، موهام خیسسه. میخوای سردرد بگیرم؟

— معلومه که نه.

— پس بذار برم خونه. قول میدم اگه خوب نشدم، با نادای برم پیش دکتر.

با نگاه خیره‌ی فرزانه، دستش را که توی آستین پالتو مانده بود، بالا آورد.

— قول میدم.

بیدار که شد، هوا تاریک شده بود. همان موقعی که رسیده بود، عمه مونس

جوشانده درست کرده بود و تا آخر به خوردش داده بود. دوش گرفته و

خوابیده بود. نگاهی به گوشیش کرد. فرزانه زنگ نزده بود اما هر نیم ساعت

پیام داده بود:

— بیداری؟ بهتری؟ رفتی دکتر؟

در باز شد و نادیا با سینی سوپ آمد تو:

— دختر لوس مامان چگونه؟

اوینار بهش لبخند زد:

—خویم.

نادیا نشست روی لبه‌ی تخت:

— پاشو سوپ بخور، به قول عمه مونس یه پر گوشت بیاد روت. سردردت

بهتره؟

اوینار انگشت شصت و اشاره‌اش را به هم چسباند:

— یه کوچولو درد می‌کنه.

—بذار ببندمش.

بلند شد و شال نازکی را از توی کمد بیرون آورد:

— از وقتی پیش دکتر نظری رفتم، بهتر شده بودی.

— آره، ولی همیشه نزدیک پریودم، میاد سراغم.

نادیا شال را روی پیشانی او محکم کرد:

— سوپت رو بخور، بخواب. من تو اتاقم؛ اگه کار داشتی، صدام کن.

نادیا که رفت، اوینار در حال خوردن سوپ، با دست آزادش شماره‌ی فرزانه را گرفت.

بوق اول که خورد، فرزانه جواب داد:

— اوینار، خوبی عزیزم؟

— آره، خوبم. خوب خوب.

فرزانه حرفی نزد. اوینار صداش را سرحال‌تر کرد:

— باور کن راست میگم.

— می‌دونم از این وقتی که چون دستم بهت نمی‌رسه، چون پیش نیستم،

مجبورم حرفات رو باور کنم، بیزارم؟

— چند بار بگم؟ من ته‌تغاری خونه‌ام، همه هوام رو دارن؛ نباید نگرانم بشی.

و چشم‌هاش را از زور سردرد به هم فشرد. قاشقی از سوپش برداشت.

— اوینار!

— بله؟

— بیا باهم عروسی کنیم.

دست اوینار دور قاشق ماند و نگاهش به نقطه‌ای میان زمین و هوا!

— الو؟

— دارم ... می‌شنوم.

فرزان نفس بلندی کشید:

— باورم نمیشه ... هزار بار به جایی که ازت خواستگاری کنم، فکر کرده بودم.

هزار جور برنامه داشتیم؛ اون وقت الان این‌طوری، پشت تلفن ... حداقل باید

تماس تصویری می‌گرفتم.

اوینار فکر کرد همان بهتر که نمی‌تواند صورت او را ببیند و خوشحالش را

که به قول آذر داشت از چشم‌هاش بیرون می‌زد!

— بیا این وضعیت رو تموم کنیم. دلم می‌خواد هر وقت که می‌خوام بتونم

ببینمت؛ هر وقت که می‌خوام پیشم باشی.

اوینار فاشق را توی بشقاب گذاشت و با دست آزادش شروع کرد به باد زدن

خودش.

— چرا هیچی نمیگی؟

— خب ... راستش تا حالا بهش فکر نکرده بودم یعنی ...

— از حالا به بعد بهش فکر کن. چقدر زمان لازمه؟ تا فردا خوبه؟

اوینار خندید.

وقتی در اتاق نادیا را باز کرد، نادیا از روی پارچه‌ی پیراهنی‌ای که داشت

برای عمه مونس برش می‌زد، بلند شد و صاف نشست سر جاش و به او

خیره ماند:

— چی شده؟

اوینار دست‌هاش را گذاشت روی گونه‌های قرمز شده‌اش:

— ازم خواستگاری کرد.

— کی؟ فرزانه؟

— آره.

نادیا نگاهی به سربند او کرد؛ به چشم‌های قرمزش و لب‌هاش که می‌خندید.

— تو بهش چی گفتی؟

— گفتم تا حالا بهش فکر نکردم.

— تو بهش فکر نکردی؟ تو که مدل لباس عروسیتم انتخاب کردی!

— توقع نداشتی که بهش بگم؟

— معلومه که نه؛ بیا، بیا بشین درست و حسابی برام تعریف کن.

نشستند روی زمین، کنار تخت نادیا. نادیا سربند او را باز کرد:

— فکر کنم بهتر شدی. دوست ندارم این لحظه با این سربند تو ذهنم بمونه.

۳

چهلیم حاج‌عمو بود. سر میز شام بابا از نادیا خواست فردا مامان و عمه مونس را به بهشت‌زهره ببرد. خبر فوت حاج‌عمو را عموم‌محسن داده بود. اوینار یادش بود آن روز هم مامان و بابا همین‌قدر سر میز شام ساکت بودند. آن دفعه هم بابا از عموم‌محسن خواسته بود مامان و عمه مونس را به بهشت‌زهره ببرد و خودش نرفته بود. نادیا گفت:

— من فردا پرو لباس عروس دارم.

نگاه بابا به جایی روی میز ماند. اوینار گفت:

— من می‌برمشون بابا.

مامان گفت:

— نه مامان جان، تو تازه امروز حالت بهتر شده؛ دوباره می‌ای مریض میشی.

— خوبم مامان. دیدی که امروز دانشگاهم رفتم.

نادیا گفت:

— منم بودم حالم خوب میشد.

دلارام لبخند زد. شب قبل نادیا از خواستگاری فرزانه نامی بهش گفته بود.

چند هفته قبل، فرزانه نادیا و اوینار را باهم به ناهار دعوت کرده بود. نادیا

کلی تعریفش را پیش دلارام کرده بود. دلارام از شغلش که پرسیده بود، نادیا

فقط گفته بود:

— وکیل.

چیزی درباره‌ی این که استاد اوینار است و اصلن توی دانشگاه هم را دیده‌اند، نگفته بود.

تا رسیدن به بهشت‌زهرامان و عمه مونس ساکت بودند. اوینار نمی‌توانست بفهمد بعد از قهری سی ساله چرا شرکت در مراسم‌های حاج‌عمو باید مهم باشد؟ آن هم وقتی به قول عمه مونس، بعد از مراسم امروز، دیدارشان می‌ماند به قیامت!

مامان و عمه که سر قطعه پیاده شدند، با این که می‌دانست آن روز سر فرزانه به خاطر مراسم چهلم پدر بزرگش شلوغ است، به عادت نگاهی به گوشی انداخت.

سر مزار حاج‌عمو شلوغ بود. اوینار فکر کرد: خوب شد مامان و عمه صندلی خالی برای نشستن پیدا کردند. خودش کناری ایستاد و برای چند نفری از فامیل که می‌شناخت، سر تکان داد. توجهش را صدای گریه و مرثیه‌سرایی زنی جلب کرد. زنی همسن و سال مادرش نشسته بود کنار مزار و برای چند لحظه انگار نفسش بالا نیامد. با دهن باز سعی کرد نفس عمیق بکشد اما انگار نمی‌توانست. دختری کنارش نشست و ازش خواست گریه را بس کند تا حالش خراب نشده.

مرد جوانی جلو آمد. عینک آفتابی داشت. جلوی چشم‌های درشت شده‌ی اوینار کنار زن نشست. زن سرش را گذاشت روی سینه‌ی او و ضجه زد و بعد با تکیه به او از جا بلند شد. توی یک لحظه مرد سر برگرداند و نگاهش به اوینار افتاد.

فرزان زن را روی نزدیک‌ترین صندلی به مزار نشاند و نگاهی دوباره به سمت اوینار برگشت. بعد راه افتاد. جمعیت را دور زد و به اوینار رسید:

— تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

اوینار با نگاهی به مامان و عمه مونس که نشسته بودند روی صندلی ردیف دوم، گفت:

— من... مامان و عمه مونس رو آوردم. به خاطر حاج‌عموشون.

فرزان نگاهی به سمت مهمان‌ها کرد و بدون این‌که دلارام و مونس را میان زن‌ها تشخیص دهد، دوباره با ابروهای نزدیک به هم، به اوینار نگاه کرد.

دلارام همین‌که توی ماشین نشست، به طرف اوینار برگشت:

— تو پسر خورشید رو می‌شناسی؟

— خب ...

— خب چی؟

مردمک چشم‌های دلارام درشت شده بود. اوینار نگاهی به عمه مونس و نگاهی به او انداخت:

— استادمه تو دانشگاه.

مامان طوری پرسید:

— همین؟

که انگار می‌خواست مطمئن شود همین نیست و خراب شود روی سر اوینار! عمه مونس میانه را گرفت:

— اگه می‌گه همین، لابد همینه دیگه. راه بیفت عزیزم. راه بیفت جانم.

مامان دیگر حرفی نزد اما فکری بود.

مونا گفت:

— یعنی فامیل از آب در او مدید؟

— آره.

مه لقا گفت:

— خب الان این خوبه یا بد؟

— خوبه یا بد؟ مامانم داشت سخته می کرد! تو بهشت زهرا داشت من رو سین

جین می کرد. فکر کنم موقعی که با فرزانه حرف می زدم، دیدتم.

لیوان آب را سر کشید:

— ایکاش اون همه اصرار نکرده بودم ببرمشون.

آذر گفت:

— چه فرقی می کرد؟ الان نه، هر وقت دیگه ایم می فهمید، همین بود دیگه.

بعدشم خوب کردی به مامانم حرفی نزدی. فعلاً که چیزی بین شما جدی

نیست، واسه چی اون بیچاره رو نگران کنی؟

نگاه اوینار به او بود اما وقتی در تایید حرفش، چیزی نگفت، آذر چشم هاش

را ریز کرد:

— نکنه خبریه که تو این طور از اشتهای افتادی؟

— پریشب ازم خواستگاری کرد.

— جدی؟

اوینار سرش را تکان تکان داد.

— بهش جواب دادی؟

— آره خب.

— همون موقع؟

— همون موقع که نه؛ یه چند ساعت بعدش!

دخترها خندیدند. مه‌ل‌قا با دهن باز پوزخند زد:

— واقعن که!

— فکر کنم ترسیدم ذوقمرگ بشم و دادن جواب بمون تو دلم!

آذر ردیف دندان‌هاش را نشان داد:

— اون وقت حداقل تصویری که ازت می‌موند، یه دختر دست نیافتنی بود!

مونا گفت:

— و سنگین و باوقار.

آذر به تایید حرف او، انگشت اشاره‌اش را توی هوا تکان داد:

— که هیچ کدومشم نبوده.

— حالا چی میشه؟

مه‌ل‌قا گفت:

— هیچی تو و استاد می‌شید سبب خیر. از من می‌شنوی فامیل شدنن تو رو

به فال نیک بگیر.

و با نگاهی به صفحه‌ی گوشیش که زنگ می‌خورد، گفت:

— بچه‌ها روزبه اومد. من دیگه می‌رم.

آذر همان‌طور که با نگاهش مه‌ل‌قا را بدرقه می‌کرد، گفت:

— می‌دونی که نمیشه به حرف اون اعتماد کرد.

اوینار مجبور بود حرف آذر را قبول کند. مه‌ل‌قا ترم زمستانی سال قبل به‌شان

ملحق شده بود. روزهای اول وقتی از رسم و رسومات عجیب‌شان حرف

می‌زد، بچه‌ها می‌گذاشتند پای شوخی اما حداقل آن اوایل مه‌لقا اصلن اهل شوخی نبود. بعدترها که صمیمی‌تر شدند، آذر گفته بود:

— خداروشکر که من تو همچین فک و فامیلی به دنیا نیومدم! والا؛ دیوونه می‌شدم!

مه‌لقا گفته بود:

— خیلیم دلت بخواد. اگه تو فامیل ما بودی، صد باره شوهر کرده بودی و این قدر دنبال تور کردن این و اون نبودی.

با لبخند اضافه کرده بود:

— اتفاقن یه پسرعمو دارم که از قضا برادرشوهرمه؛ با این که ما با غریبه ازدواج نمی‌کنیم، تو اگر دختر خوبی باشی، راضیش می‌کنم بگیرت!

— نه قربونت! همون که خودت شوهر کردی کافیه؛ ما رو درگیر ایل و طایفه‌ی عجیب غریبت نکن.

مه‌لقا چشمکی زده بود:

— یادت باشه خودت نخواستی‌یا!

۴

— من او مدم.

دلارام نشسته بود روی زمین و لباس‌های کشوی پایین دراور را بیرون ریخته بود. لبخند زد:

— خوش آمدی.

— کمکت کنم؟

دلارام به تعارف او لبخند زد:

— نه قربونت برم. امروز به اندازه‌ی کافی خسته شدم. چایی تازه‌دمه. برو بریز بخور.

و وقتی دید اوینار نمی‌رود، گفت:

— چرا وایستادی؟

— میشه یه چیزی بپرسم؟

— بپرس.

— چرا با خونواده‌ی حاج‌عموت قهری؟

دست دلارام دور لباس تا شده‌ای که داشت توی کشو می‌گذاشت، بی‌حرکت ماند.

— اونم این همه مدت؛ راست‌راستی هیچ‌وقت نخواستی باهاشون آشتی کنی؟

دلارام به او نگاه کرد. اگر قضیه‌ی خواستگار جدیدش نبود، دوباره فکرش می‌رفت به صبح که او و پسر خورشید را در حال صحبت دیده بود.

— حالا چون پسرش استادته، مهم شده؟ تو نبودی همون روز خاکسپاریش،

گفتی برای چی باید بریم؟

— حلام میگم، اما شما پاشدین رفتین؛ این یعنی بازم واسه تون مهم بوده

دیگه.

دلارام لباس بعدی را توی کشو گذاشت:

— چه میدونم! پای مردن که میاد وسط، مجبوری یه چیزایی رو زیر پا بذاری.

یه چیزایی بی معنی

میشن؛ مثل همین کینه و کدورتا.

— یعنی حتمن باید یکی بمیره تا این چیزا بی معنی بشن؟ اصلن... چرا باهم

قهرید؟

دلارام با مکث گفت:

- یادم نیست. خیلی چیزا. اونا از اولم خیلی دلشون نمیخواست با ما

رفت و آمد کنن.

— از اولشم پولدارتر از شما بودن؟

دلارام آب دهنش را قورت داد:

— آره؛ نمیخوای لباس رو عوض کنی؟

— چرا، چرا، میرم.

— اوینار!

— بله؟

— نادى گفت قراره برات خواستگار بیاد. همون وکیل.

اوینار چند لحظه به او زل زد. با لب‌های بسته لبخند زد و سر تکان داد.

دلارام هم لبخند زد:

— باورم همیشه این قدر بزرگ شدی که حتی زودتر از نادی بری سر زندگیت.

— من... برم لباسم رو عوض کنم.

اوینار که از سر میز باشد، عمه مونس گفت:

— وا عمه جون تو یه هفته ست به من میگی کوفته درست کن، واسه همین یه ذره؟

— ببخشید عمه! عصر گشنه بودم؛ ته بندی کردم.

کمی بعد علی هم باشد:

— دستت درد نکنه خواهر؛ عالی بود.

— نوش جان! داداش. امروز چند نفری سراغت رو گرفتن. ایکاش اومده بودی.

نگاه علی به میز بود، وقتی گفت:

— خوب بود آگه می تونستم.

دلارام نگذاشت مونس میز را جمع کند.

— زحمت شام امشب با شما بود. من جمع می کنم.

— دست شما درد نکنه.

و از جا بلند شد. نادیا چند برگ سبزی گذاشت توی دهنش و گفت:

— اوینار چرا سر حوصله نبود؟

— لابد فکرش مشغوله. امروز ازش درباره ی این پسر پرسیدم. فکر کنم

خجالت کشید؛ حرف رو برگردوند.

— اوینار خجالت بکشه!؟

پوزخند زد:

— کسی که بتونه استادش رو تور کنه، قطعن آدم خجالتی‌ای نیست.

دلارام از جمع کردن بشقاب‌های روی میز دست کشید.

— استادش؟! تو که گفتی... اون وکیل.

— وکیل که هست اما به مدتم جایگزین یکی از استادای دانشگاه‌شون شده.

انگار از فامیل رییس دانشگاهست.

— چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟

— اوینار نمی‌خواست بدونی. گفت حساس میشی به دانشگاهش. خب

نمی‌دونست به کجا

میرسه؛ حق داشت دیگه. نگران نمی‌شدی؟

— اسمش چی بود؟

— فرزانه.

— نه، نه، فامیلش؟

— نامی؛ فرزانه نامی.

سرش را بلند کرد و به دلارام نگاه کرد که انگار خشکش زده باشد،

چشم‌هایش به جایی مانده بود. بعد بشقاب‌های توی دستش را گذاشت توی

سینک و طوری از آشپزخانه بیرون رفت که نادیا هم دیگر نتوانست سر

جاش بنشیند.

اوینار توی اتاقش روی تخت نشسته و سرش توی گوشی بود که دلارام در

نزده آمد تو.

بی‌هیچ حرفی جلو رفت و گوشی را از دست او بیرون کشید.

— مامان! چیکار می‌کنی؟

— نشونم بده. عکس این پسره رو. حتمن داریش، مگه نه؟ نشونم بده.

نادیا آمد توی اتاق و در را بست.

— چیکار می‌کنی مامان؟!

زنی که جلوی چشم‌شان بود هیچ شباهتی به مادر آرامی که می‌شناختند، نداشت.

اوینار از تخت پایین آمده بود و با چشم‌های مستاصل زل زده بود به او و نادى.

— این پسره نیست، مگه نه؟ این که امروز تو بهشت‌زهره دیدیش... اون نیست، مگه نه؟

اوینار آب دهنش را قورت داد.

— چرا حرف نمی‌زنی؟ اونه؟ آره؟

نادیا گفت:

— آروم مامان؛ الان بابا فکر می‌کنه چه خبره.

اما انگار دلارام صداسش را نمی‌شنید. اوینار سرش را تکان‌تکان داد و نادیا فکر کرد انگار روح از بدن مامان رفت. نگاهش میان دخترها چرخید:

— فقط دو سه ماهه می‌شناسیش؛ مگه نه؟ پس سخت نیست. حتی اگه سخت باشه، مهم نیست. تمومش کن.

— چی میگی مامان؟

— همین که شنیدی. اصلن فکرشم نکن بخوای متقاعدم کنی. همین‌جا تمومش می‌کنی.

خواست از اتاق بیرون برود که اوینار دوید و از بازوش گرفت:

— مامان تو رو خدا! من دوستش دارم. اون خیلی خوبه؛ به خدا راست میگم.
دلارام دست او را پس زد و از اتاق بیرون رفت. نادى به اوینارنگاه کرد:
— موضوع چیه؟

خورشید در حال پایین آمدن از پله‌ها، چشمش به تلوزیون افتاد که روشن
اما بی صدا بود. با دیدن فرزانه که فکری روی کانپه نشسته بود، ابروهاش
بهم نزدیک شد:

— فرزانه! بازم بی خواب شدی؟

فرزانه سربرگرداند. توی جا، کمی جابه‌جا شد:

— من بیدارتون کردم؟

— نه عزیز من؛ اگه تلوزیون روشن نبود، اصلن متوجه نمیشدم اینجاى.
جلوتر آمد. نشست کنار او و بغلش کرد. فرزانه با لبخند دستی به موهاش
کشید.

— فکر نکن نفهمیدم چند وقته بی خواب شدیا!

سرش را از روی شانه‌ی او برداشت. نگاه‌شان به هم بود:

— معلومه که میدونی. مگه چیزی در مورد من هست که شما ندونی؟

— اما قرار نیست همه چی رو خودم بفهمم. یه وقتایم تو باید حرف بزنى.

بهم بگی چی پسر خسته و پر مشغله‌ی من رو این طوری بی خواب کرده؟

چشم‌هاش را ریز کرد:

— نکنه عاشق شدی؟

نگاه فرزانه به او بود که هنوز سیاه حاج بابا را به تن داشت اما فکر عاشق
شدن او، بعد از یک ماه و نیم لبخند به لبش آورده بود.

— جان مامان عاشق شدی؟

فرزان که سرش را به علامت مثبت تکان داد، خنده هم توی چشم‌های خورشید بود و هم روی لب‌هاش:

— اگه اینه که باید خوشحال باشی؛ پس چرا این‌قدر تو فکری؟ من می‌شناسمش؟

— نه...

آب دهنش را قورت داد: از بچه‌های دانشگاهست. در واقع از دانشجویهامه.

— همه‌ش از عمو نادرِت ناراحت بودم که چرا گذاشتت تو معذورات و مجبورت کرد واسه این یه سال جای استادش بری، اما حالا انگار باید ازش ممنون باشم.

با مکث گفت:

— میشه ببینمش. میخوام بدونم دختری که این‌طور خواب رو از چشمت گرفته، کیه؟

فرزان با مکث گفت:

— اون وقت... اگه نتونید دوستش داشته باشید؟

خورشید اخمی کرد:

— معلومه که دوستش دارم. هر کی واسه تو عزیز باشه، برای منم عزیزه.

گوشه‌ی لب فرزان بالا رفت اما حرفی نزد.

یک ساعت قبل، اوینار بهش زنگ زده بود. گریه‌اش نمی‌گذاشت فرزان متوجه حرف‌هاش شود. بالاخره گفته بود: مادرش فهمیده خواستگارش کی هست و از الان میخس را کوبیده! فرزان گفته بود به مادرش حق بدهد. حتمن او هم به اندازه‌ی خودش‌ان شوکه است. بعدش هم گفته بود:

— بسپارش به من؛ باشه؟

۵

— پاشو اوینار! بچه‌ها تو سلف منتظرن.

اوینار همان‌طور که سرش را روی ساق‌های دستش روی میز گذاشته بود، گفت:

— حوصله ندارم. گشنه‌مم نیست.

مه‌لقا لبخند زد:

— قشنگ شبیه عاشقای بیچاره شدیا!

— آره. راست میگی. خنده دار شدم؛ نه؟

لبخند از لب‌های مه‌لقا رفت:

— اصلن. حداقل از نظر من، نه. من ... می‌فهمم حالت رو.

اوینار نفسش را به بیرون فوت کرد:

— تو چطور می‌تونی حالم رو بفهمی وقتی اونقدر راحت با روزبه عروسی کردی؟

— خب ... در مورد روزبه حرف نمی‌زنم.

اوینار سرش را از روی میز بلند کرد. طوری پرسید:

— کسی دیگه رو دوست داشتی؟

انگار مطمئن بود جوابش منفی ست، اما نبود.

— خیلی سال پیش ... عاشق ... ارسالان بودم.

چشم‌های اوینار از هم باز شد:

— داداش روزبه؟

— آره.

— اونم دوستت داشت؟

مه‌لقا ابرو بالا انداخت:

— هیچ‌وقت نگفت اما می‌دونم مطمئنم اونم من رو می‌خواست.

— پس چرا آخرش این‌طوری شد؟

— خب ... ما خیلی حق انتخاب نداریم. ملکبانو و خان‌عموم یکی از دختر

عمه‌هامون رو براش انتخاب کردن اما دختره نامزدی رو به هم زد. من حتی

بعد از اون اتفاق، بازم منتظرش بودم. مخصوصن که زبون ملکبانو و

خان عموم حسابی کوتاه شده بود و بهش گفتن این دفعه خودش انتخاب کنه.

— اون موقع چرا نیومد جلو؟

— نمی دونم. بدتر از این که جلو نیومد، این بود که شنیدم خودش من رو واسه روزه پیشنهاد داده.

نگاه مهلقا مانده بود به کوله پشتی اش که روی میز بود.

— هنوزم... بهش فکر می کنی؟

مهلقا ابرو و شانهاش را با هم بالا انداخت:

— یوقتیایی؛ کم پیش میاد.

به اوینار لبخند زد:

— توام فکرش رو نکن. مامانت حق داره ناراحت باشه. من نمی دونم اونا واسه چی باهم قهرن اما شروع دوباره رابطه شون حتمن واسه شون راحت نیست. سعی کن بفهمیش.

— اگه کوتاه نیومد چی؟

— خب... فکر کنم از این جا به بعدش به عکس العمل خونواده ی استادم بستگی داره. اگه اونا با دل پسرشون راه بیان، خیلی چیزا به خودی خودش حله.

اوینار یاد دیروز افتاد وقتی مامان به اتاقش آمده بود و به خاطر رفتار تندش عذرخواهی کرده بود. بعدش هم دوباره حرف هاش را با لحن مهربانتری تکرار کرده بود.

اوینار صورتش را برگردانده بود تا بهش بفهماند نمی خواهد به حرف هاش گوش کند. حتمن مامان فهمیده بود که گفته بود:

— هر قدر طولش بدی، واسه خودت سخت تر میشه. این ماجرا آخر و عاقبت نداره. می فهمی؟ حتی اگه به فرض محال، منم راضی بشم، خورشید و اون خانم تاج هیچ وقت تو رو قبول نمی کنن.

فرزان با دیدن مامان که لباس پوشیده، توی سرمای اوایل اسفند ماه، توی تراس نشسته بود، پرسید:

— جایی داری میری؟

— نه. تازه از خونه ی خانم تاج برگشتم.

همین؛ نه خسته نباشیدی و نه قربان صدقه ای. همین قدر می خواست بفهماند مامان همیشگی نیست.

— چیزی شده ؟

خورشید چند لحظه نگاهش کرد:

— نمی دونم. این جا نشستم تا تو بیای بهم بگی!

— من؟

فرزان به طرف او رفت. از پشتی یکی از صندلی ها گرفت:

— چی شده؟

— اون... دختری که میخوای، اونو که گفتی نگرانی من دوستش نداشته باشم...

به فرزان نگاه کرد:

— همونیه که تو بهشت زهرا باهاش حرف زدی؟

فرزان مطمئن بود خورشید حرف زدن آن دو را باهم ندیده. کسی این خبر را بهش رسانده بود. همین امروز، توی خانه‌ی خانم تاج. وقتی بی‌هیچ حرفی نشست، چشم‌های خورشید قرمزتر شد.

— این قدر فکرش اذیت کرده که تا الان این‌جا منتظر من نشستی؟

— خیلی بیشتر از اینا!... فرزان، ماما! من اشتباه می‌کنم، مگه نه؟ آماده برای گریه به نظر می‌رسید. اگر جواب مثبت می‌گرفت، از خوشحالی و اگر منفی، از ناراحتی.

— مشکل شما با اونا چیه؟

خورشید توی جا تکانی خورد و نگاهش را گرفت:

— پس همینه.

— بله. من خودمم همون روز متوجه شدم ما باهم فامیلیم.

— خیلی وقته که با همین؟

— چند ماهی میشه.

چیزی مثل لبخند آمد به صورت خورشید. چیزی مثل امید.

— خوبه! چند ماه خیلی زیاد نیست؛ هوم؟ سخت نیست بخوای تمومش کنی.

فرزان حرفی نزد.

— چرا هیچی نمیگی؟

— شنیدن این حرفا از شما ...

— از من بعیده؟ پس ببین اونا چیکار کردن که از فکر این‌که تو، دخترشون رو بخوای، به این حال و روز افتادم.

— موضوع چیه؟ چرا این قدر ازشون دلخوری؟

خورشید تندتند پلک می‌زد:

— دوست ندارم درباره‌ش حرف بزنم؛ فقط بدون که نمی‌توم با این موضوع کنار بیام. متاسفم! می‌دونم که نمی‌تونی از من این رفتار رو قبول کنی اما من... واقعن نمی‌تونم. تو ... دست رو هر کی که بذاری، چشم بسته قبول می‌کنم. میدونی که اصلن اغراق نمی‌کنم. اما این دختر، نه. دیگر نشست.

۶

— مامانم اصلن نمی‌ذاره حرفت رو بزnm. فقط میگه تموم کن، تموم کن.

می‌فهمی؟

— اوینار!

— میگه چون فقط چند ماهه که باهمیم، سخت نیست. چرا؟ چرا فکر می‌کنه

سخت نیست؟

— اوینار!

— میگه حتی اگه اونم بخواد، مامان تو نمی‌ذاره.

اوینار رد اشک را از صورتش پاک کرد و دماغش را بالا کشید:

— راست میگه؟ مامانت نمیداره؟

— حتی اگه این‌طور باشه...

— ای وای! پس راست میگه؟ حالا باید چیکار کنیم؟

— گوش کن. به من گوش کن...

و آن‌قدر صبر کرد تا اوینار مجبور شود حواسش را به او بدهد و بعد گفت:

— قرار نیست چون اونا ساز مخالف میزنن، ما به حرفشون گوش کنیم.

— هر چی که پیش بیاد؟

— هر چی که پیش بیاد، تو فقط صبر داشته باش. باشه؟

اوینار سری تکان داد. گوشه‌ی لب فرزان بالا رفت.

اوینار دماغش را بالا کشید:

— اون جوړی نگام نکن.

فرزان لبخند زد:

— چه جوړی نگات کنم تو دوست داشته باشی؟

اوینار میان گریه، لبخند زد.

— من... میخوام ازدواج کنم.

فرامرز فنجان را برنداشته، دوباره توی نعلبکی گذاشت. به پستی میل تکیه داد.

— جدن؟! خیایم خوب.

لبخند داشت:

— چی از این بهتر؟ کی هست این خانم نازنین که باعث شده شما به فکر ما و آزو هامون بیفتی؟

— مطمئن نیستم اگه بشنوید کیه، خوشحال بشید.

ابروهای فرامرز به هم نزدیک شد:

— چرا اونوقت؟

فرزان با مکث گفت: یکی از دانشجو هامه. چند روز پیش تو مراسم بابابزرگ متوجه شدم باهم فامیل هستیم؛ در واقع مادرش، دخترعموی مامانه.

— دخترعموی مامانت...

فرامرز فنجانش را برداشت و کمی قهوه‌ش را مزه مزه کرد. احتمالن متوجه شده بود فرزان از کدام دخترعمو و فامیل حرف می‌زند:

— مامانت در جریانه؟

— بله؛ از همون اولم موضع خودش رو معلوم کرده. حاضره چشم‌پسته هر کسی رو قبول کنه جز اوینار.

لب‌هاش را تر کرد. به فرامرز نگاه کرد:

— منطقیه؟

— شاید اگر از نگاه اون به ماجرا نگاه کنی، بله؛ منطقیه.

— اوکی؛ پس حداقل به منم بگید موضوع چیه تا بتونم درکش کنم.

فرامرز فنجاناش را توی نعلبکی گذاشت.

— این مسئله‌ی خونوادگیه مادرته. اگر بخواد حتمن خودش برات میگه اما

تو به من یه فرصتی میدی؟

فرزان با مکث سری تکان داد:

— البته.

۷

فرامرز به فرزانش حق می‌داد. به خورشید هم؛ اما نمی‌دانست به کدامشان بیشتر باید حق بدهد؟ به زخم هر چند کهنه اما کاری خورشید فکر کند یا خوشحالی فرزانش که شرطش فراموش کردن آن زخم‌ها بود. گذشته از این، خودش هم هنوز نتوانسته بود با این قضیه کنار بیاید. این که خورشید علاج واقعه را قبل از وقوع کرده و قبل از آن که اتفاقی بیفتد، سنگ‌هاش را با فرزانش واکنده بود، معلوم می‌کرد قصه‌ی گذشته، آن قدرها هم کهنه نشده. حداقل نه آن قدر که خورشید به خاطر فرزانش چشم‌پوشی کند.

برای خورشید اوینار دختر دلارام بود اما برای فرامرز او دختر علی بود و هر چقدر با خودش کلنجار می‌رفت، نمی‌توانست حتی به خاطر فرزانش این واقعیت را بی‌اهمیت جلوه دهد.

— بیداری؟ فکر کردم خوابت می‌داد که این قدر زود او مدی بالا.

— نه اتفاقاً امشب بی‌خواب شدم.

خورشید نشست روی صندلی میز توال.

فرامرز با نگاهی به او که بر سرش را به موهای مشکیش می‌کشید، گفت: داشتم به سال کنکور فرزانش فکر می‌کردم. یادت می‌داد؟ تو فکر می‌کردی من ناراحت می‌شوم که اون نمیداد پیش خودم تو شرکت؛ واسه همین یه شب مفصل باهام حرف زدی. گفتی اونم برنامه‌های خودش رو داره. گفتی باید دل به دلش بدیم.

خورشید از توی آینه نگاهش به او بود. لبخند زد:

— حالا پشیمونی؟ آگه باشی م بهت حق میدم. چه حالا، چه همون موقع.

معلومه آگه فرزانه میومد شرکت، خیال تو از خیلی چیزا راحت می‌شد.

— آره، اما به قول خودت به چه قیمت؟ بی‌انصافی نبود به خاطر راحتی

خیال خودم، نذارم بره دنبال کاری که میخواد؟ من... پشیمون نیستم. فکر کنم

آگه لازم باشه، توام همین کار رو

می‌کنی حتی آگه دلت نباشه.

دست خورشید دور دسته‌ی برس بی‌حرکت ماند. برگشت به طرف فرامرز:

— حرف کنکور و شرکت و این چیزا نیست، نه؟

وقتی فرامرز سر تکان داد، خورشید برس را گذاشت روی میز توال. بلند

شد و آمد روی مبل روبروی او نشست:

— چی شده؟

— بهت میگم اما جواب سرسری بهم نده.

خورشید طوری گفت:

— باشه.

که انگار تاییدش فقط برای این است که او زودتر حرفش را بزند.

— فرزانه بهت گفته میخواد عروسی کنه؟

کمی طول کشید تا خورشید به حرف بیاید:

— اومده بود پیشت؟

— آره.

خورشید آب دهنش را قورت داد:

— اینم بهت گفت دست رو کی گذاشته؟

— اینم بهم گفته.

فرامرز دید که او دست‌هاش را هی توی هم قفل می‌کند و تندتند پلک می‌زند.

— خورشید من می‌فهممت، اما تو آگه واو به واو ماجرا رو هم به اون بگی، بازم واسه اون، این مسائل کهنه‌ست. مربوط به گذشته‌ست. بیست‌ونه سالشه؛ کم سن و سال نیست که بخوایم فکر کنیم انتخابش سرسری بوده و به خاطر یه هم‌چین چیزایی ازش بگذره. صورت خورشید گر گرفته بود:

— اونوقت توام همین انتظار رو ازم داری؟ این‌که اون دختر رو قبول کنم؟
می‌تونم؟
میشه؟

با مکث گفت:

— نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزیم.

از جا که بلند شد، فرامرز هم پاشد:

— نمیشه؛ تا وقتی حرف شما دو تا یکی نشه، نمی‌تونم درباره‌ش حرف نزیم. آگه فرزانه کوتاه نیاد، یعنی واقعاً اون دختر رو می‌خواد. اونوقت مجبورم تو رو متقاعد کنم. به خاطر خودت؛ چون پافشاریت فقط باعث بی‌حرمت شدنت میشه. این یکی رو میدونی که نمی‌تونم تحمل کنم.
خورشید پوزخند زد:

— واقعاً فکر می‌کنی فرزانه به خاطر اون، تو روی من وایسته؟

— اون عاشق شده خورشید. تو باید بهتر از من بدونی عشق خیلی کارا می‌کنه!

لبخند فرامرز تلخ بود یا به نظر خورشید این طور رسید؟ چند لحظه طول کشید تا نگاهش را از او گرفت:

— میرم مسواک بزنم!

فرزان نگاهی به خورشید کرد که از پنجره زل زده بود به خیابان. بابا زنگ زده بود و گفته بود مامان خانه‌ی خاله روح‌انگیز است.

— ماشین نبرده.

از فرزان خواسته بود برود دنبالش. گفته بود:

— دلش رو به دست بیار!

— از من ناراحتی؟

خورشید سربرگرداند اما قبل از این که به فرزان نگاه کند، دوباره برگشت سمت پنجره:

— مهمه؟

— معلومه که مهمه خورشید خانم قشنگم! می‌دونی که چقدر دوست دارم.

— بله، اما نه اون قدر که به خاطر من پا رو دلت بذاری.

لبخند از لب‌های فرزان رفت:

— واقعن این رو می‌خوای؟ این که پا رو دلم بذارم؟

خورشید نگاهش را از پنجره گرفت اما هنوز او را نگاه نمی‌کرد:

— ایکاش کسی دیگه رو می‌خواستی. هر کی، هر کی جز این دختر.

— حالا که این طور نشده، حالا که اتفاقن من دست گذاشتم رو همین دختر،

نمیشه شما به خاطر من کوتاه بیای؟ نمیشه حتی اگه سخته، به خاطر من

قبولش کنی؟

— این قدر... اون برات مهمه؟

نگاه فرزانه به خیابان بود وقتی سرش را به تایید حرف او تکان داد. خورشید احساس کرد کسی قلبش را توی مشتش گرفته. لحظه‌ای چشم‌هاش را روی هم گذاشت و دوباره نگاهش را به خیابان داد.

۸

چشم‌های خانم تاج تا جا داشت باز شده بود:

— یعنی چی که دختر دلارام رو می‌خواد؟ غلط کرده دلارام! خودش کم سایه‌ی شومش رو انداخت رو سرمون که حالا دخترش رو واسمون علم کرده؟

خورشید کلافه بود. همین اخلاق خانم تاج را دوست نداشت؛ این که همه چیز را باهم قاطی می‌کرد.

— نه خانم تاج! این طورا که شما فکر می‌کنی نیست. دختره تو دانشگاه دانشجوی فرزانه.

— تو هر جور میخوای فکر کن، ولی من میگم همه‌ی اینا نقشه‌ست. نکنه یادت رفته چه جور زنیه؟ یه فامیل رو به هم ریخت، بعدشم به خیر و خوشی پا گذاشت تو خونه‌ی علی؛ اون وقت میگی همه چی تصادفیه؟ محاله!

— الان اینا برام مهم نیست خانم تاج. فقط بگین چیکار کنم؟ دارم دیوونه میشم.

سرش را گرفت توی دست‌هاش.

— خودت رو جمع و جور کن. جلوی فرامرزم همین طوری بودی؟

خورشید نگاهی به مادرش کرد اما جواب نداد. نگاه خیره‌ی خانم تاج را هم به روی خودش نیاورد.

خانم تاج گوشی تلفن خانه را از روی میز عسلی کنارش برداشت:

— به وحید میگم آدرس خونه‌شون رو پیدا کنه.

چشم‌های خورشید از هم باز شد:

— چیکار میخوانین بکنین؟

— نترس. بسپارش به من.

— اگه فرزانه بفهمه؟

— دندون رو جگر بذار ببینم چکار می‌کنم.

اخبار گفته بود توده‌ی هوای سرد توی راه است و برف و باران، اما هوا گرم بود.

دلارام روی تخت کنار حوض نشسته بود. با صدای نادیا که گفت:

— اینم یه چایی داغ واسه مامان قشنگ خودم.

به خودش آمد.

— ممنون.

نادیا ساکت کنارش نشست. اما چند دقیقه بعد خود دلارام گفت: چی میخوای بگی؟

— مامان! فرزانه ... واقعاً خوبه.

— من گفتم بده؟

— نه؛ اما حیف نیست اوینار به همچنین کیس خوبی رو از دست بده؟ یعنی هیچ راهی نداره کوتاه بیای؟

دلارام جواب نداد. به جاش بدون این که به نادیا نگاه کند، پرسید:

— خونوادش ... می دونن؟

— فکر کنم باباش می دونه.

ابروهای دلارام بالا رفت:

— قبول کرده؟

— فکر کنم. حداقل مخالفتی نکرده.

دلارام به فکر رفت. باور نمی کرد فرامرز مشکلی با این جریان نداشته باشد.

با صدای زنگ در، نادیا از جا پاشد:

— حتمناً اویناره.

اوینار نبود. مرد جوان و اتو کشیده ای بود که با احترام سلام کرد.

منتظر جواب نادیا نشد و کنار رفت و چشم دلارام از همان جا که نشسته بود، افتاد به خانم تاج و بعدش خورشید.

خانم تاج بود که ایستاده بود وسط حیاط خانه شان. عصا به دست بود اما نگاهش نگاه همان خانم تاج چهل و پنج سال پیش بود وقتی برای اولین بار پا گذاشت توی حیاط خانه ی شان توی مولوی.

مونس مدام به نادیا دستور می داد:

— نادى جان عمه چاييت آماده شد؟

— نادى جان عمه ميوه تعارف كن به مهموناي عزيزمون.

— نادى جان شكلات.

و رو به خورشيد و خانم تاج دوباره گفت:

— خيلى خوش آمديد. شما كجا، اين جا كجا؟

اما دلارام از لحظه‌اى كه روبروى آنها نشسته بود، يك كلمه هم حرف نزده بود.

خانم تاج پوزخند زد:

— خوبه، خوبه كه خودتونم مي‌دونيد جاى ما اين جا نيست اما خب چاره

چه، وقتى بعد سي، چهل سال، دلارام دوباره هوس كرده هوار شه رو زندگى مون! اون وقتا خودش بود، حالا دخترش.

به دلارام نگاه كرد:

— اما نمى‌دونه اين تو بميرى، از اون تو بميريا نيست!

چشم‌هاش را طوري گشاد كرده بود كه انگار اين طوري تاثير حرفش بيشتر مى‌شود. اشتباه هم نكرده بود. دلارام آب دهن خشكش را قورت داد و نگاهی به در آشپزخانه انداخت كه هر آن ممكن بود ناديا با سيني چاي ازش بيرون بيايد.

مونس لب ورچيد:

— وا، خانم عمو! شما اول از راه برس، بعد شمشیر رو از رو ببند. وانگهی اون که پاشنه‌ی در خونه رو از جا کنده، پسر شماست. تو این خونه که همه ساز مخالف کوک کردن.

دلارام به خورشید نگاه کرد. به خورشید که انگار هنوز همان دختر بچه‌ای بود که برای هر حرفی نگاهش به دهن مادر بود.
خانم تاج دوباره پوزخند زد:

— پسر ما خامه مونس خانم وگرنه این خونه دری نداره که پاشنه‌ای داشته باشه!

به دلارام نگاه کرد:

— هنوزم مثل جوونیات مکاری! ساکت و موزی!
دوباره به مونس نگاه کرد:

— گفתי پسر ما پاشنه‌ی در رو از جا کنده؟ این از حماقتشه وگرنه فرزانه باید بدونه از قهر و کینه‌ی قدیمی‌م که بگذریم، باز ما و شما هم‌تای هم نیستیم. به خیالتون رسیده دامادم با هر کسی وصلت می‌کنه؟

نادیا با سینی چای در چند قدمی مبل‌ها ایستاد. دلارام دید که آماده است تا حرف درشتی بار خانم تاج کند اما با اشاره‌ی دلارام حرفش را خورد و جلو آمد تا سینی چای را بگرداند.

دلارام گفت:

— میشه طعنه و کنایه رو تموم کنید؟ بگید واسه چی اومدید این‌جا؟ من یا جواب دارم یا ندارم.

خانم تاج گفت:

— واسه گرفتن جواب نیومدم. اومدم حجت رو تموم کنم. پای دخترت رو از زندگی نوهی من بیرون بکش دلارام. این دفعه با احترام حرفم رو زدم، دفعه‌ی دیگه همچین خبری نیست.

نگاهش هنوز به دلارام بود وقتی به خورشید گفت:

— پاشو دختر. دیگه حرفی نمونده. پاشو نفسم گرفت تو این قفس!

— مهمونی خانم عمو؛ حرمت مهمونم واجب وگرنه جواب های، هویه! اما دفعه‌ی بعد از این خبرا نیست. دلارام که کوتاه بیاد، من نمیام.

— دفعه‌ی بعدی وجود نداره مونس خانم. این دفعه‌م حرفی نزدم من. به خانمی خودت می‌بخشم این پایی رو که از گلیم خودش درازتر شده، اما منم دفعه‌ی بعد دیگه این خانم تاج نیستم.